

ایران است و کسی بدان اعتنایی نمی‌کند آنها با اعجاب و تحیر این ادعای ما را تلقی می‌کردند.

ما از بیان این گونه مطالب جز حفظ غرور ملی خود و یادآوری از خاطرات شیرین میهن منظور دیگری نداشتیم ولی سازمان سری «گ. پ. ثو»^۱ از این نوع تبلیغات بسیار بدگمان بود و گمان می‌کرد ما زمینه یک نوع انقلاب ضد شوروی را در آنجا فراهم می‌کنیم و این سوءظن آنها تنها در اطراف ما دور نمی‌زد بلکه به ژنرال کنسول ایران آقای مجد که فعلاً معاونت سفارت را عهده‌دار است نیز زده می‌شد. آقای مجد از افراد لایق و شایسته بود و در دفاع از حقوق ایران وظیفه خود را به بهترین نحوی انجام می‌دادند به طوری که چند نفر از افراد «گ. پ. ثو» همیشه در تعقیب او بودند و گمان می‌کردند بیانات ما نیز از کنسولگری ایران سرچشمه می‌گیرد و ما می‌خواهیم از این گونه تبلیغات اهالی قفقاز را که هنوز خون ایرانی در عروق آنها جریان دارد و ایرانی را مانند برادر مهجور و دورافتاده‌ای برای خود تصور می‌کنند علیه شوروی‌ها برانگیزانیم، در صورتی که هزاران نفر از افراد شوروی که در وقایع شهریور به ایران آمده و زندگی مرفه و بی‌دردسر ایرانی‌ها را دیده بودند، خودشان جدی‌ترین مبلغ ضد شوروی بودند و هر موقع که از ایران، از خاطرات شیرین مسافرت، از لذتها و کامیابی‌ها از عیشها و خوشگذرانی‌ها و غذاها و مهمانی‌های سخاوتمندانه ایرانیان طی دوره اقامت خود در ایران صحبت می‌کردند بی آنکه خود ملتفت شوند به منافع دولت روسیه در خاک قفقاز لطمه وارد می‌آوردند.

ولی این یادآوری‌ها به هیچ وجه در ملاء عام به میان نمی‌آمد بلکه محرمانه در یک گوشه خلوت موقعی که سرگله‌ها و شکوه‌ها باز می‌شد، موضوع نارضایتی و عدم اطمینان‌ها به عمل می‌آمد و به‌طور تمثیل خاطرات شیرین و حیات بخش ایران نیز ذکر می‌شد.

در تذکار این موضوع یک تمایل شدید نسبت به آزادی و حریت نهفته بود که به صورت تحیب و تحسین از ایران به میان آورده می‌شد.

در هر صورت حرف ما سر (پاسلکا) بود، پیشه‌وری هر ماه مقداری هدیه و

(۱) ان. ک. و. د. و ام. و. د. در این زمان جانشین گ. پ. ثو. شده بودند. این دو سازمانهای اطلاعاتی و امنیتی و پلیس مخفی شوروی بودند.

خوراکی برای شاگردان ایرانی می فرستاد و این عمل وی بی اندازه مورد ستایش و تمجید ما بود و ما را نزد بیگانگان مفتخر و سرافراز می کرد و علاوه بر این ما از فروش چیزهای زائد، وسایل خوشگذرانی خود را فراهم می کردیم.

یک قالب صابون راشد در آنجا ۱۵۰ منات قیمت داشت، یک عدد زیرشلواری ۱۲۰ منات و یک عدد زیرپیراهن ۱۵۰ منات می ارزید. بدین وسیله از فروش مقدار کمی از این هدایا ما مالک حقوق ماهیانه چندین نفر کارگر می شدیم و می توانستیم تمام مدت ماه را به تفریح و خوشگذرانی مشغول باشیم. قیمت بلیط سینما در آنجا ۵ منات است و ورود به محل رقص ۵ منات و تئاتر از ۱۵ منات تا ۳۰ منات ولی آن طوری که بین ایرانیان شایع است که رفتن به سینما برای افراد شوروی مفت و حتی اجباری است دروغ است. فقط چیزی که در روسیه مفت داده می شود تبلیغات است، سینماهای تبلیغاتی، بلندگوهای تبلیغاتی، کلاسهای تبلیغاتی، روزنامه ها و نشریات تبلیغاتی مفت و رایگان داده می شود و برای کارگران شنیدن و دیدن آن حتی اجباری است. چنان که یک بلندگوی تبلیغاتی که در سالن خواب ما نصب کرده بودند همیشه مزاحم ما بود و ما را از تحصیل باز می داشت و ما از صدای گیج کننده آن خواب راحت نداشتیم تا روزی حيله ای به خاطر رسید و تا مدتی توانستم به واسطه به کار بستن آن از صدای ناراحت کننده بلندگوی باکو خلاص شویم.

یک روز وقتی که شاگردان در خوابگاه نبودند بلندگو را باز کردم و خراب کردم ولی بطوریکه در شکل ظاهری آن عیبی دیده نمی شد. وقتی که شاگردان آمدند و بلندگو را خراب دیدند، هیچ کدام درصدد برنیامدند علت خرابی آن را تحقیق کنند، فقط چند نفر از کمونیستهای متعصب که وجود بلندگو را برای پیشرفت مرام خود ضروری می شمردند به دست و پا افتادند.

ولی تا متخصص بیاورند و آن را اصلاح کنند چند روزی از شنیدن سخنرانی های استاسیون باکو راحت بودیم و می توانستیم به طیب خاطر به اخبار رادیویی که منحصرأ برای شاگردان ایرانی تهیه کرده بودند گوش کنیم و یا به حاضر کردن دروس خود مشغول باشیم.

یک روز که مشغول گوش دادن به موسیقی استاسیون لندن بودیم، سروکله فرمانده هنگ هوایی (لوبارسکی) پیدا شد و تعرض کنان گفت چرا به استاسیون لندن گوش می کنید ولی به مسکو گوش نمی کنید و به قدری حرفهای تند و زننده

نسبت به ایرانیان به زیان آورد که باعث عصبانیت و رنجیدگی همه ما شد. صفوی که از فرط عصبانیت رنگ صورتش کبود شده بود برخاسته و گفت: یولداش لوبارسکی هم اینها دروغ می‌گویند هم شما. ما هر دو استاسیون را گوش می‌کنیم و می‌خواهیم از امتزاج آنها حقیقت را درک کنیم. لوبارسکی چون دید عصبانی هستیم بدون اظهار کلمه‌ای خوابگاه را ترک کرد ولی چون صبح از خواب بیدار شدیم، رادیو را توقیف کرده و بردند.

این اولین ضربتی بود که به احساسات آزادیخواهی ما که در محیط بی‌بندوبار ایران تربیت شده بودیم و از وسیع‌ترین آزادی‌ها بدون هیچ‌گونه قید و شرطی برخوردار بودیم وارد آمد. بدین وسیله بر ما معلوم شد که نه تنها ما آزادی بیان، آزادی قلم، آزادی سکونت و زندگی را از دست داده‌ایم، بلکه حتی مالک حس شنوایی خود هم نیستیم و نمی‌توانیم آن طوری که اراده می‌کنیم و میل داریم به امواج صداهایی که از دنیای خارج در فضای شوروی پخش می‌شود گوش کنیم. این محدودیت تنها برای ما نبود، بلکه ۱۸۰ میلیون تبعه شوروی اختیار گوش خود را در دست نداشتند. رادیو مخصوص طبقات معینی از اتباع شوروی است و آنها کسانی هستند که وفاداری خود را نسبت به حزب کمونیست ثابت کرده‌اند. آنها نیز به هیچ وجه به اخبار خارج گوش نمی‌کنند، زیرا نسبت به کسانی که در اطراف آنها هستند اطمینان ندارند و می‌دانند که گوش کردن به یک استاسیون خارجی ممکن است مخاطراتی برای آنها فراهم آورد.

خلاصه این تضییقات تأثیر معکوسی در روحیه ما بخشید و از آن روز نارضایتی ما شروع شد. مخصوصاً مشاهده بعضی اتفاقات در شهر بسیار اثر بدی در روحیه ما به جا گذاشت، دانشجویان قفقازی در هر ده هفته یک روز مرخصی داشتند و می‌توانستند برای دیدن اقوام خود یا برای تفریح از محیط دانشکده خارج شوند.

ولی برای ما چنین محدودیتی قائل نبودند و انصافاً مأمورین دژبانی شوروی که به دستور کماندان گنجه‌ای که یک نفر از اهالی ازبکستان بود، موظف بودند با ما به طور مسالمت‌آمیز رفتار نمایند از هیچ‌گونه همراهی فروگذار نمی‌کردند ولی دیدن وضع رقت‌بار و تأسف‌انگیز اهالی قفقاز که با ما دارای یک خون و یک نژاد بودند، بی‌اندازه ما را متأثر می‌کرد. برای یک نزاع کوچک که کار یک نفر قفقازی به (ان.ک. و.د.) می‌افتاد به جز دادن ۵ هزار منات رشوه و یا قبول پنج سال حبس

چاره دیگری نبود. پلیس شوروی در رشوه‌گیری و گوش‌بری سرآمد تمام پلیس‌های دنیا است بدین سبب اگر مردم هر قدر هم اختلاف شدیدی در میان خود داشته باشند حاضر نمی‌شوند برای حل آن به (ان.ک.و.د.) مراجعه کنند. این موضوع را ما بعدها فهمیدیم و آن روزی بود که بین صفوی و دو نفر روس نزاعی اتفاق افتاد. صفوی آنها را به دست پاسبان سپرد ولی بعداً خواهر یکی از آنها وساطت کرد که برادرش را از چنگ (ان.ک.و.د.) خلاص کنیم. چون صفوی فهمید که طرف نزاع برادر دوست دخترش می‌باشد به دست و پا افتاد و برای خلاصی آنها هر کوششی بود به کار زد ولی نتیجه‌ای نبخشید. رییس (ان.ک.و.د.) روزی گفت بی جهت به خود زحمت ندهید اگر شما هم بخشیده باشید دولت از بخشیدن آنها معذور است. باید به مجازات قانونی خود برسند. با وجود این بعداً معلوم شد که با دادن رشوه مورد عفو و بخشایش دولت شوروی واقع و آزاد شده است.

مدتها گذشت، ما به وسیله تماس با افراد شوروی و تعمق در زندگانی فردی و اجتماعی آنها به حقایق بیشتری پی بردیم و اطلاعات ما در این زمینه به جایی رسید که توانستیم پرده وهم و خیال را که تبلیغات دامنه‌دار حزب توده مقابل چشم‌های ما کشیده بود به یک سوزنیم و حقیقت زندگی را در اجتماعات شوروی به طوری که هست درک کنیم و آن حقیقت در دو کلمه خلاصه می‌شود: (جان‌کندن برای زیستن) و گرنه زندگی به این معنی و به آن کیفیت که موجود است و همه اعم از انسان و حیوان طالب آنند در سرزمین شوروی مفهوم خارجی ندارد.

هر قدر از تاریخ اقامت ما می‌گذشت بدبینی و عدم اعتماد ما به وعده‌های پوچ و خالی از حقیقت سران کمونیستی زیادتر می‌شد ولی چاره جز صبر و شکیبایی نداشتیم زیرا می‌دانستیم که اگر به ایران برگردیم آنچه را که روسها نمی‌توانستند برای مراعات نزاکت دیپلماسی اگرچه برای ظاهر سازی هم باشد اجرا کنند. پیشه‌وری بدون کمترین ترحمی اجرا خواهد کرد.

بالاخره راه پس و پیش نداشتیم. خودکشی و مرگ آخرین علاج ما بود ولی همیشه یک امیدواری مشکوکی ما را از اجرای این منظور باز می‌داشت، تا این که وقایع آذربایجان در آذرماه ۱۳۲۵ پیش آمد و قوای دولتی در کمترین مدتی کلیه مناطق آذربایجان را اشغال کرد و پیشه‌وری با عده‌ای از همکارانش مفتضحانه به

خاک شوروی عقب نشستند. این پیش آمد به طوری سریع و ماهرانه انجام پذیرفت که هنوز یک عده از شورشیان نمی توانستند صحت و سقم آن را باور کنند. ما وقتی که از این موضوع اطلاع یافتیم از ذوق سر از پا نمی شناختیم ولی افسرانی که سابقاً در ارتش ایران خدمت می کردند و بعد به شورشیان پیوسته بودند به علت این که می دانستند زیارت خاک مقدس میهن برای آنها تا ابد غیرمقدور خواهد بود و مطابق مقررات ارتش هیچ گونه ندامت و پشیمانی در مجازات آنها تأثیری نخواهد داشت، از این موفقیت بزرگی که نصیب ایران شده بود بیمناک بودند. در میان آنها ستوان یکم «پیدا» از همه غمگین تر به نظر می رسید. این همان پیدا است که یک هواپیمای اکتشافی از نوع هایند را به آذربایجان فرار داده و در نزدیکی تبریز سقوط کرده بود.^۱ دیگری که بسیار غمگین و ماتم زده بود خلبان سیف الدین عضو باشگاه هواپیمایی کشوری بود. این شخص هواپیمایی را که می خواست به آذربایجان برود بواسطه کمی بنزین صحیح و سالم در زنجان فرود آورده بود ولی پس از گرفتن بنزین در موقع بلند شدن کاپوتاژ کرده به کلی شکسته بود ولی دیگران عموماً در شادی ما سهیم بودند و از هیچ گونه تظاهری خودداری نمی کردند. افسران با وجود این که غمگین و افسرده بودند هیچ گونه اعتراضی به شادی و خوشحالی ما نمی کردند، فقط با یک نوع تأثر و حسرت متوجه ما بودند.

چیزی که تا اندازه ای خوش مزه و خنده آور بود تدارکات و تشکیلات و برنامه ریزی جشن دانشکده نیروی هوایی شوروی بود که قرار بود در روز ۲۱ آذر برای موفقیتی که در این روز نصیب فرقه دمکرات آذربایجان گردیده بود برپا کنند. مقدمات جشن از هر حیث فرام آمده بود. در خوابگاهها و سفره خانه ها و کلاسهای درس شعارهایی مضمون بر (زننده باد ۲۱ آذر روز آزادی خلق ما) نصب کرده بودند. نمایشها و برنامه های منظمی در نظر گرفته شده بود ولی حمله قوای دولتی به آذربایجان در تاریخ ۲۱ آذر ۱۳۲۵ تمام آن نقشه ها را بهم زد و تشریفات جشن بهم خورد. رییس دانشکده نیروی هوایی دستور داد شعارها را از دیوار بکنند ولی ما جداً مانع این کار شدیم، زیرا این شعارها به تازگی یک مفهوم عالی و غرور انگیزی برای ما پیدا کرده بود.

(۱) توده ایها و فرقیوها نام این عمل را فرار به سوی آزادی نهاده بودند.

پس از فرار پیشه‌وری و فداییانش از آذربایجان به قفقاز جسارت و قوت قلب ما بیشتر شد. حتی چندین دفعه تصمیمات خطرناکی اتخاذ کردیم. یک روز تصمیم گرفتیم در موقع پرواز با هواپیمای مشقی به خاک ایران فرار کنیم و برای اجرای این تصمیم قدم اول را نیز برداشتیم و از حدود پرواز خود خارج شده به سوی فضای فرح‌انگیز ایران به جولان درآمدیم ولی دفعته‌اً چون متوجه بنزومتر (عقربه بنزین‌شمار) شدیم این امیدها مبدل به یأس شده، زیرا ۵۰ لیتر بیشتر بنزین نداشتیم. با این مقدار بنزین حتی نمی‌توانستیم خود را به سرحدات ایران برسانیم، نقصان بنزین بزرگترین مانعی بود که می‌توانست ما را از این خیال منصرف سازد. علاوه بر کمی بنزین وجود هواپیماهای شکاری که از هر طرف ما را در محاصره داشتند و مأمورین مخصوصی که در پروازهای طولانی همراه ما می‌کردند، بزرگترین مانعی بود که برای از بین بردن آن مدتها فکر کردیم؛ بالاخره تصمیم گرفتیم روزی که برنامه تیراندازی هوایی شروع شود شکاری‌ها را با مسلسل سرنگون سازیم و مأمور مخصوص را هم اگر تعرضی کرد با طپانچه قاچاقی که به ۶۰۰ منات خریده بودیم به قتل برسانیم و به هر شکلی که هست خود را به سرحدات ایران برسانیم ولی هرگز شانس با ما یاری نکرد و هیچ وقت آنقدر بنزین که بتواند ما را به مرزهای ایران برساند به ما ندادند و حتی بواسطه سوءظنی که برده بودند پرواز را برای ما قذغن کردند. ما هم به ناچار فکر فرار را از سر بیرون کردیم و طپانچه را به ۹۰۰ منات فروختیم.

در این روزها اتفاقی رخ داد که در روحیه ما بی‌اندازه مؤثر واقع شد و آن فرار عده‌ای از ارامنه به سوی ترکیه و همچنین شش نفر فدایی به سوی مرزهای ایران بود. سردستگی فراریان فدایی را شخصی به نام طپانچه‌خان به عهده داشت. این شخص سابقاً با درجه گروهبانی در ژاندارمری ایران خدمت می‌کرد و رییس پست گذرک قوشی در بین راه رضاییه [اورمیه] و شاهپور بود. این عده از طرف مرزداران شوروی دستگیر شدند و به سبیری تبعید گردیدند ولی از چهارصد نفر ارامنه‌ای که به سوی مرزهای ترکیه فرار کرده بودند فقط ۶ نفر موفق به گذشتن از مرز گردیدند، بقیه دستگیر و تبعید و تیرباران شدند. اینها همان ارامنه‌ای بودند که از ایران به خاک ارمنستان مهاجرت کرده بودند و در آنجا مدتی با فروش اثاثیه و لوازمی که با خود از ایران برده بودند زندگی می‌کردند ولی پس از اتمام آنها چون نمی‌توانستند به آن وضعی که افراد شوروی زندگی می‌کنند سازش حاصل

نمایند، مجبور به اتخاذ چنین تصمیمی می‌شوند و نزدیک‌ترین سرحدی را که خاک ترکیه می‌باشد برای رهایی از آن وضع رقت‌بار در نظر می‌گیرند. اما چیزی که در اینجا بسیار شایان توجه و دقت است این است که ترکها هرگز روی خوشی به ارامنه نشان نمی‌دهند و ارامنه ترکیه بدبخت‌ترین ارامنه دنیا هستند که همیشه تحت فشار و خشونت ترک‌ها واقع می‌باشند.

فرار عده چهارصد نفری از ارمنی‌های مهاجر به خاک ترکیه نشان بارزی از سختی و فشار مافوق‌تصوری است که به کلیه طبقات شوروی وارد می‌آید. بهر حال روزی اطلاع یافتیم که یک نفر ژنرال به اسم «آنسیم‌اوف» که رییس ستاد ارتش می‌باشد برای ملاقات ما به دانشگاه خواهد آمد. ما متحیر بودیم که منظور از این ملاقات چیست؟ در تحیر خود نیز تا اندازه‌ای ذی‌حقوق بودیم زیرا یک شخصیت بزرگی مانند آنسیم‌اوف هرگز برای یک موضوع ساده و بی‌اهمیتی به ملاقات چند نفر دانشجو نمی‌آید، بدین سبب با تشویش و اضطراب بی‌پایان منتظر این ملاقات غیرمترقبه بودیم تا این که روزی مایور ژنرال آنسیم‌اوف با دو نفر سرهنگ وارد شدند. اول موسوی و چند نفر از افسران فراری را احضار کردند و مدتی با آنها مشغول مذاکره شدند، چون آن عده یک‌یک بیرون آمدند مختصر اطلاع حاصل کردیم که آنسیم‌اوف پیشنهاد کرده است دانشجویان هوایی، تابعیت اتحاد شوروی را بپذیرند و در عوض دولت شوروی آنها را با دو هزار منات ماهیانه با درجه ستوان یکمی استخدام کند و یک خانه شیک در اختیار آنها بگذارد و علاوه بر این خوراک و پوشاک آنها را نیز تأمین کند و اگر هم خواسته باشند با بهترین و زیباترین دختران شوروی مزاجت کنند. افسران نیز بدون چون و چرا این شرایط را پذیرفته بودند، ولی من و زاهدی و پرویز پورمیرفخرایی و اسکندر و هوده شاهی تصمیم گرفتیم از قبول این پیشنهاد خودداری کنیم. هوده شاهی قرآن را از جیب درآورده قسم خورد که به قول خود تا نفس آخر وفادار خواهد ماند. ما نیز به نوبت قسم خوردیم که هرگز زیر بار چنین تکلیف اهانت‌آوری نرویم. در این موقع مرا احضار کردند. آنسیم‌اوف به توسط مترجمش گفت، نوشته‌ای بدهید که من تبعه شوروی هستم. من با کمال خونسردی گفتم: هرگز چنین سندی نمی‌دهم و حاضر هم نیستم که تبعه شوروی بشوم. آنسیم‌اوف با یک نوع تحیر گفت: چرا نمی‌شوید؟ گفتم: بهتر است شما تبعه ایران بشوید زیرا خاک ایران وسیع است و جمعیتش بسیار کم و احتیاج

زیادی به اشخاص لایقی مانند شما دارد. آنسیم‌اوف با یک نوع عصبانیت ساختگی گفت: در کشور شما دموکراسی نیست و برای این است که من نمی‌توانم تبعه ایران شوم.

گفتم: شما چند سال دارید؟ گفت: ۵۷ سال. گفتم: در دوره استبداد تزار که خود شما هم اذعان دارید خشن‌ترین دیکتاتوری‌ها بود، چرا تبعه دولت فرانسه نشدید در صورتی که در آن ایام کشور فرانسه با بهترین اصول دموکراسی اداره می‌شد. آنسیم‌اوف در مقابل این سؤال ساکت ماند و مرا از حضور خود مرخص کرد، ولی مترجمش آقابک‌اوف به ترکی گفت: خوب نبود شما این حرف را بزنید، زیرا این شخص رییس ستاد استالین است. من پاسخی ندادم، ولی همه دانشجویان ایرانی از این جواب من تهییج شدند و قوت پیدا کردند و هیچ‌کدام با همه تبلیغاتی که می‌کردند و از خوشرفتاری خود نسبت به ما نویدها می‌دادند، تابعیت شوروی را نپذیرفتند.

در این روزها اخباری جسته و گریخته به گوش ما رسید که ۱۳۰ نفر از دانشجویان ایرانی قیام مسلحانه کرده‌اند و این ۱۳۰ نفر کسانی بودند که در دانشکده نیروی پیاده‌نظام باکو به تحصیل اشتغال داشتند و بالاخره در نتیجه این عمل موفق گردیده‌اند که مقامات شوروی را وادار کنند آنها را به ایران برگردانند. شنیدن چنین خبر هیجان‌انگیزی ما را به اتخاذ تصمیمات شدیدتری ترغیب کرد ولی به طوری که اطلاع یافتیم جریان این حوادث به نحو دیگری بود.

مقدرات ۱۳۰ نفر دانشجوی ایرانی که در دوره تسلط دموکراتها برای تحصیل به خاک شوروی عزیمت کرده بودند عیناً نظیر سرنوشت ما بود: آنها نیز به امیدها و آرزوهای واهی برای دیدن بهشت کمونیستی و بهره‌گرفتن از آن همه عظمت‌ها و کامیابی‌ها که فرقه دموکرات تبلیغ می‌کرد به اختیار و میل خویش وارد خاک شوروی شده بودند ولی بعداً که فهمیده بودند در باغ سبز به آنها نشان داده شده و به جهنم راه یافته‌اند از کرده خود پشیمان شده بودند و همیشه منتظر فرصتی بودند که به وسائلی موافقت مقامات شوروی را برای بازگشت به خاک عزیز میهن کسب کنند ولی شوروی‌ها به هیچ وجه حاضر نبودند به یک عده مردمان آزاد که تبعه کشور دیگری بودند و هیچ‌گونه تعهد و الزامی برای اقامت دائمی در خاک شوروی نداشتند و مطابق تمام مقررات بین‌المللی می‌توانستند هر وقت بخواهند کشور آنها را ترک گویند اجازه خروج بدهند. این عده مانند اسیران

جنگی تحت کنترل و محافظت دولت شوروی بودند، حتی نامه‌های آنها را که حاوی هیچ‌گونه مطالب سری و سیاسی نبود به مقصد ایران نمی‌پذیرفتند چنان‌که در مدت دو سال اقامت در خاک شوروی فقط نامه‌ی ذیل از طرف من به دست خانواده‌ام رسید:

«عزیزم، امیدوارم سلامت باشید. من نیز سلامتیم. از این بیشتر نمی‌توانم بنویسم. قربان شما - امضاء»

و اگر احياناً مطالب دیگری نیز می‌نوشتم جز این چند کلمه باقی نمی‌گذاشتند و بقیه را با جوهر سیاه می‌کردند به طوری که خواندن آن به هیچ وجه میسر نمی‌گردید. مقامات سانسور شوروی در این گونه موارد حتی به تعریفها و تمجیدهایی که به ناحق از روی ترس و اجبار از اوضاع شوروی به عمل می‌آمد نمی‌توانستند اطمینان داشته باشند و تصور می‌کردند این تعریفها یک نوع علائم رمزی است که قبلاً بین طرفین برای آگاه شدن از اوضاع شوروی وضع شده است ولی تازگی‌ها برای مهاجرین آرامنه حقی قائل شده بودند که استثنائاً می‌توانستند نامه‌های اغراق‌آمیزی از زندگی مرفه و لذت‌بخش افراد شوروی، از موقعیتها و کامیابی‌های جمهوری ارمنستان برای تبلیغ و جلب مهاجرین خارجی به خانواده‌های خود بنویسند. در این موقع یک نفر ارمنی زرنگی که قبلاً با دوستان خود قرار گذاشته بود اگر اوضاع شوروی را مطابق دلخواه و آرزوی آنها یافت عکس خود را ایستاده برای آنها بفرستد و در صورت منفی نشسته ارسال دارد نامه‌ای به خانواده خود در تهران فرستاده که در آن مقدمتاً مانند تبلیغات پوچ شوروی از بهشت کمونیستی، از آزادی و آسایش گمشده، از ترقیات و پیشرفتهایی که در نتیجه حصول آزادی نصیب جمهوری ارمنستان گردیده بود، بحثی به میان آورده بود و در آخر نامه نیز با هزار اصرار و ابرام قید شده بود که بعد از عروسی ماری بدون کمترین تأخیر به ارمنستان عزیمت نمایند. توضیح این که ماری بیشتر از شش ماه نبود که پای به عرصه حیات گذاشته بود و عکسی نیز که به همراه ارسال گردیده بود به حالت درازکش برداشته بودند و این عکس بیشتر عجله و شتاب شخص مزبور را برای عزیمت به خاک شوروی آشکار می‌ساخت!!!

اما پس از وصول این نامه مهاجرت آرامنه ایران به خاک شوروی به کلی متوقف گردید. هنوز هم مقامات شوروی نتوانسته‌اند کشف نمایند که این نامه

به وسیله کدام ارمنی به خانواده‌اش ارسال شده است. این محدودیتها و گرفتاری‌ها روز به روز بر عصبانیت ایرانیان می‌افزود و مخصوصاً پس از سقوط آذربایجان و فرار پیشه‌وری و همراهانش که اثرات محسوسی در تغییر رویه مقامات شوروی نسبت به دانشجویان ایرانی مشهود بود دانشجویان همیشه برای عزیمت به خاک میهن بی‌تابی می‌کردند و عصبانیت بیشتری از خود نشان می‌دادند.

تا یک روز که ۱۳۰ نفر دانشجوی دانشکده پیاده‌نظام که اسلحه جهت مانور گرفته بودند به سردستگی عبدالله دیزجی قیام می‌کنند و ژنرال روس‌اوف رییس دانشکده را کتک می‌زنند و می‌گویند اگر ما را به ایران نفرستید با تفنگهایی که در دست داریم از حقوق و آزادی خود دفاع خواهیم کرد. در این موقع ژنرال آتاکشی‌اوف می‌آید و بازبان چرب، آتش عصبانیت دانشجویان را فرو می‌نشاند و وعده می‌دهد که در همان ساعت آنها را به ایران بفرستد و برای این منظور دستور می‌دهد کامیون نیز می‌آورند.

دانشجویان از شوق زیارت میهن و از روی خامی و بی‌تجربگی وعده‌های ژنرال آتاکشی‌اوف را باور می‌کنند و تفنگهای خود را تحویل می‌دهند و پس از جمع‌آوری اثاثیه خود به کامیونها سوار می‌شوند و به یک نقطه مجهولی فرستاده می‌شوند و هنوز هم از محل این ۱۳۰ نفر دانشجوی ایرانی اطلاعی در دست نیست و کسی نمی‌داند این محصلین بی‌گناه به چه سرنوشت شومی گرفتار شده‌اند و معلوم نیست که آنها در مناطق سیبری در هوای یخبندان شمال به حال تبعیدی بسر می‌برند. در هر صورت سرنوشت این ۱۳۰ نفر دانشجوی ایرانی که برای تحصیل علم و معرفت به خاک شوروی رفته بودند و در عنفوان جوانی اسیر چنگال قساوت و بی‌رحمی سران شوروی گردیده‌اند مانند سرنوشت میلیونها افراد دیگر شوروی تأثرانگیز و رقت‌آور است ولی مطالبه استرداد آنها یکی از وظایف حتمی دولت ایران است که باید از مجاری دیپلماسی اقدام کند.^۱ اگرچه چندین مرتبه آقای مجد ژنرال کنسول باشهامت سابق باکو برای حل این موضوع با مقامات شوروی وارد مذاکره شد ولی شوروی‌ها همیشه با یک پاسخ سرد و غیرمکفی او را از سر خود وامی‌کردند و هر دفعه در مقابل اصرار و ابرام وی

(۱) البته این عده اعدام نشدند و بعدها عده‌ای از آنها به ایران بازگشتند و عده‌ای هم در شوروی ماندند.

پاسخ می دادند: بلی عده‌ای از دانشجویان از ایران برای تحصیل آمده بودند ولی اکنون ما نمی‌دانیم در کجا هستند و مسلماً در خاک شوروی می‌باشند ما در این خصوص تحقیق خواهیم کرد و جواب خواهیم داد. باز آقای مجد می‌گفت دانشجوی به غیر از دانشکده در جایی دیگر نمی‌تواند باشد و با نظم و دقت کاملی که برای کنترل اتباع خارجی در خاک شوروی حکمفرما است این جواب قانع‌کننده به نظر نمی‌رسد. ولی شوروی‌ها هرگز به این سؤال پاسخ قانع‌کننده‌ای نداده‌اند و باید دولت هرچه زودتر تعقیب کند. به هر تقدیر ما در آن موقع که به‌طور جزئی از این جریان اطلاع داشتیم خیال می‌کردیم آنها را به ایران فرستاده‌اند و این موضوع چندین برابر به جسارت و جرأت ما می‌افزود و شب و روز به جهانگیراوف معلم سیاسی دانشکده فشار می‌آوردیم که ما را به ایران بفرستند و جهانگیراوف نیز امروز و فردا می‌کرد تا روزی مجبور شد که به باکو برود و کسب دستور کند و ما نیز تأکید کردیم که طالب دو کلمه بیشتر جواب نیستیم: یا مرگ یا آزادی. از عزیمت جهانگیراوف چند روزی گذشت و ما از بلا تکلیفی مانند سپند بر روی آتش بودیم و در انتظار یک خبر امیدبخش و مسرت‌آور خواب راحت نداشتیم ولی این انتظار بطول انجامید و جهانگیراوف از باکو برنگشت. یک روز ظهر همه دانشجویان متفقاً اعلام گرسنگی کردیم. زن خدمتکار که بسیار ما را دوست می‌داشت و از بذل و بخشش‌ها و نیکوئی‌های ما ممنون بود هراسان پیش رییس دانشکده رفت و گفت ایرانی‌ها از خوردن غذا امتناع می‌کنند. رییس دانشکده به استاندار گنجه اطلاع داد و استاندار که بابایوف نام داشت و مدتی در ایران کنسول بود و هنوز لباسهای شیکی که در ایران تهیه کرده بود به تن داشت بدون تأخیر به ملاقات ما آمد و در یک نطق مفصلی گفت: یولداشلار، ما همه به دولت سویت مدیون هستیم و نباید کاری کنیم که وسائل رنجش مقامات عالیه را فراهم آوریم. در این موقع عباس زاهدی از جا پرید و گفت: یولداش بابایوف خواهش می‌کنیم تعیین کنید که ما چقدر مقروض هستیم تا با فروش لباس و اثاثیه قروض خود را پردازیم و به ایران برگردیم. گفت: خیلی نمک‌ناشناس هستید. آن وقت یولداش بابایوف پس از ایراد یک نطق مفصل در مقابل جواب دندان‌شکن عباس زاهدی گفت: معهدا تا روز دیگر به شما جواب خواهند داد. دو روز دیگر هم به هر مصیبتی بود گذشت، باز جوابی نرسید تا پس از چند روز قلی‌اوف آمد و گفت: مسلمانهای مرتجع آسوری‌ها را در ایران

قتل عام می‌کنند و منظورش از این حرف مرعوب کردن دانشجویان آسوری بود. گفتیم: در ایران اگر کسی تقصیر و خیانتی نکرده باشد او را نمی‌کشند. گفت: پس شما می‌خواهید بگویید که پیشه‌وری آدم کشته است؟ گفتیم: ما چه می‌دانیم از خودش پرسید. خلاصه قلی‌اوف نیز با این تهدید و ترعیب کاری از پیش نبرد و دست از پا درازتر برگشت و ما همچنان در تصمیم خود پابرجا بودیم و لحظه‌ای از عزیمت به خاک ایران منصرف نمی‌شدیم. چند روز از این جریان گذشته بود که قلی‌اوف به همراهی پیشه‌وری و غلام‌یحیی به دیدن ما آمدند. پیشه‌وری بدون مقدمه گفت: هان او غلانلارم (پسرانم)، شنیده‌ام دلتنگ شده‌اید، می‌خواهید به ایران بروید، اینجا سرزمین بسیار خوبی است. با دختران تفریح کنید. چکار دارید به ایران بروید، من شما را با خود به باکو می‌برم، در آنجا در دانشکده طب مشغول به تحصیل می‌شوید، به نظرم زندگی توام با انضباط و احتیاط و محیط خشک نظامی شما را دلسرد کرده است. وی از این مقوله بسیار صحبت کرد و ما نیز در خلال بیانات او فرصتی برای فکر کردن پیدا کردیم و ضمناً با اشاره تصمیم خود را به همدیگر حالی کردیم و راضی شدیم که به بادکوبه برویم، چه در آنجا به وسیله پناهنده شدن به کنسولگری ایران نجات می‌یافتیم.

همه متفقاً موافقت خود را اعلام داشتیم و پیشه‌وری خوشحال و مسرور برای گرفتن دستور از باکو به ماشین خود سوار شده به راه افتاد، ولی چیزی که در بیانات پیشه‌وری شایان توجه و دقت خاص بود، این است که ما را به معاشرت دختران و زنان شوروی تحریص می‌کرد. این نکته یک حربه برنده‌ای است که همیشه مبلغین شوروی در بین افراد ملت‌های خارجی که از لحاظ روابط جنسی تحت مقررات اجتماعی در فشار می‌باشند به کار می‌برند. محرومیت جنسی و عدم آزادی اختلاط زن و مرد به طوری که غریزه جنسی را به طور کامل و مهارگسیخته راضی کند در کشورهای دیگر یکی از مواردی است که همیشه کمونیستهای شوروی بدان حمله‌ور می‌شوند و جوانان را به دام تبلیغات زهرآگین و کشنده خود گرفتار می‌سازند، ولی کسانی که وضع زنان شوروی را دیده باشند می‌دانند که این رابطه تا چه اندازه به حد حیوانیت تنزل پیدا کرده است و آدم را تا چه اندازه از چنین آمیزشهایی بیزار می‌سازد.

پیشه‌وری رفت که از باکو برای ما پیام آزادی و سعادت بیاورد و خیلی با عجله رفت زیرا از این عمل خود می‌خواست یک نوع خوش خدمتی به سران شوروی

نشان دهد. پیشه‌وری اصولاً در تمام کارهای خود عجل بود و انجام هر کاری را هیچ وقت از لحاظ کیفیت قضاوت نمی‌کرد بلکه سرعت اجرای آن را در نظر داشت. بدین جهت وقتی به وی ابلاغ می‌شود که با دانشجویان نیروی هوایی ایرانی وارد مذاکره شود و آنها را از خر شیطان پایین بیاورد، سوار اتومبیل شده و ۴۸ ساعته بدون توقف به کیروف‌آباد می‌آید و به ملاقات ما به طوری که شرح آن گذشت می‌شتابد و بعداً برای این که نتیجه مذاکرات خود را به باکو گزارش دهد، از دانشکده که چند فرسخ از شهر فاصله دارد به کیروف‌آباد برمی‌گردد ولی هرچه تلاش می‌کند نمی‌تواند بنزین برای ماشین به دست آورد و مجبور می‌شود دوباره به دانشکده برگردد و پس از بنزین‌گیری عزیمت نماید. شوهر پیشه‌وری که چند شب متوالی بی‌خوابی کشیده بود ماشین را به ستون سنگی که در کنار جاده‌ها می‌گذارند می‌زند و در نتیجه پیشه‌وری از بین می‌رود. ما بعدها که به وسیله راهنمایی ماشین پیشه‌وری را دیدیم اطلاعات بیشتری در این زمینه کسب نمودیم: دندانهای پیشه‌وری در قسمت چوبی ماشین که زیر فرمان قرار دارد فرورفته بود و جای آن به خوبی معلوم بود. فرمان ماشین تا شده و در ضمن دنده‌های سینه شوهر را شکسته بود. استخوان پای قلی‌اوف از گوشت رانش بیرون آمده بود. چند دندان غلام‌یحیی نیز شکسته بود. پیشه‌وری پس از این تصادم زنده بود و همان ساعت او را به نزدیکترین بیمارستان منتقل کردند ولی هر کار کردند نتوانستند از خاموشی چراغ عمر پیشه‌وری جلوگیری کنند و پیشه‌وری پس از چند ساعت بتدریج جان داد و بعداً در کالبدشکافی معلوم شد که یکی از رگهای قلبش ترکیده و خونریزی داخلی پیدا کرده است ولی خبری که در ایران شیوع پیدا کرده است که پیشه‌وری را روسها بواسطه عدم موفقیتش در موضوع آذربایجان، عمداً از بین برده‌اند، کاملاً بی‌اساس است و همچنین شیوع خبر زنده بودن پیشه‌وری و بعضی حدسیات دیگر بی‌مورد می‌باشد.^۱

البته مرگ پیشه‌وری برای ما گران تمام شد، زیرا پس از مختصر امیدواری باز هم به بلا تکلیفی دچار شدیم، اگرچه این حالت شایسته یک فرد زنده و آرزومند نبود ولی زحمت آن به مراتب کمتر از شوق یک انتظار طولانی و آمیخته به ابهام بود. ما پس از این در عین بلا تکلیفی تکلیف خود را بهتر می‌دانستیم، دیگر نه

(۱) در مورد مرگ پیشه‌وری به فصول قبل و مشاهدات دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو مراجعه فرمایید.

امید بازگشت به میهن ما را تحریک می‌کرد و نه ممنوعیت از دیدار خویشاوندان موجب ناراحتی ما می‌شد. بدون احساس درد و رنج، بدون تفکر و تفحص در عاقبت کار خویش مانند حیوانی که لذات دنیوی را زیر دندانهای خود نشخوار می‌کند، از هر نعمت که نصیب ما می‌شد به حد کافی بهره می‌گرفتیم، پولهای خود را بی مضایقه خرج می‌کردیم و در معاشرت با زنان شوروی به حد افراط پیش می‌رفتیم. این وصیتی بود که پیشه‌وری در آخرین دقایق عمر خویش دربارهٔ ما کرده بود. او می‌گفت:

«مادامی که پول دارید چرا دلتنگ می‌شوید، با دختران معاشرت کنید». و راست هم می‌گفت مادامی که کسی در روسیه پول داشته باشد به هیچ وجه ممکن نیست فشاری را که بر دوش طبقات دیگر وارد می‌آید و آنها را بی‌رحمانه خرد می‌سازد احساس کند. پول در روسیه مقام و ارزش دیگری دارد و حکومت کمونیستی روسیه نتوانسته است کوچکترین رخنه‌ای در قدرت و اهمیت آن وارد آورد و تنها قدمی که برداشته شده است این است که پول را قابل مبادله با هر نوع متاع معنوی که در میان ملل دیگر پول در مقابل آن ارزش و اهمیت خود را از دست می‌دهد، ساخته است، به طوری که در مقابل کمترین توجهی ممکن است هرکسی را به پست‌ترین کارها وادار کرد. تا پای پول در میان است معنویت و انسانیت در آن جا مفهومی ندارد. آنها این نوع افکار را زائیدهٔ تبلیغات شوم امپریالیستها می‌دانند که برای اغفال ملل عقب‌افتاده مخصوصاً شرقی‌ها وضع کرده‌اند و می‌گویند معنویات مانند فضای نامحسوسی است که مادیات مانند اجسامی قابلیت تصرف آن را دارند و در حقیقت معنویت یک نوع تصورات واهی است که خارج از ذهن معنی و مفهومی ندارد!!

اغلب صبح‌ها با ترنی که از نزدیک دانشکدهٔ نیروی هوایی می‌گذشت به کیروف‌آباد می‌رفتیم. در ایستگاه ترن هرروز یک عده کارگرانی را که به سبیری تبعید می‌شدند می‌دیدیم.

اینها کسانی بودند که مشمول قانون تصفیه شده بودند و تقریباً همهٔ آنها متهم به تخریب عمدی و تعلق در اجرای اصول استخانفیزم بودند.^۱

(۱) منتسب به استاخانف، کارگری که علاوه بر انجام کارهای محوله به خود چند برابر مقدار کار یک کارگر، اضافه کاری انجام می‌داد و اضافه مزدی هم مطالبه نمی‌کرد. دولت شوروی به استاخانف مدال داده دیگر کارگران را تشویق می‌نمود مانند او کار کنند.

در صورتی که این اسکلت‌های متحرک نه قدرت آن را داشتند که به خرابکاری و مخالفت با دولت مقتدر شوروی قیام کنند و نه آن طاقت و رمقی را داشتند که مانند استخائف آن بشر اعجوبه و افسانه‌آمیز کار ۱۶ روز یک نفر کارگر را در یک روز انجام دهند.

به نظر من اصول استخانفیزم که امروز میزان سنجش قدرت تولیدی کارخانه‌های شوروی محسوب می‌شود بهترین ایدئولوژی اجتماعی شوروی است که برای ایجاد یک بشر موریانه، بشری که کار پانزده نفر بلکه بیشتر را به تنهایی انجام دهد تلاش می‌کند.

در عصری که بشر متفکر و آینده‌نگر تن‌پرور و راحت‌طلب جهت سهل کردن کار خویش تمام نیروهای طبیعت را مقهور عقل و دانش خویش کرده است، در روسیه شوروی مردی پیدا می‌شود که به اندازه ۱۵ نفر کار می‌کند و تازه این اعجاز در نزد زمامداران کاخ کرملین یک کار ممکن و قابل تعمیم شمرده می‌شود و به کارخانه‌ها دستور داده می‌شود که میزان تولید خود را مطابق اصول استخانفیزم افزایش دهند و اگر احیاناً کوچکترین عدم موفقیتی در اجرای این اصول در یکی از کارخانه‌ها پیش بیاید، مدیر کارخانه به شدیدترین مجازات‌ها تنبیه می‌شود و رؤسای کارخانه‌ها نیز مجبورند که برای اجرای این دستور ظالمانه پوست از کله کارگران بکنند و اگر این بیچارگان طاقت تحمل این فشارها را نیاورند آنان را به عنوان مخرب عمدی تحویل دستگاه (گ پ ئو) کنند تا برای کار اجباری به اردوگاه‌های مخصوصی اعزام شوند.

تعداد این نوع تبعیدی‌ها هرروزه در شهر کوچک کیروف‌آباد (گنجۀ سابق) کمتر از ۱۵ نفر نبود. گاهی در میان این عده از کارمندان عالی‌رتبه، از مدیران کارخانه‌ها و شخصیت‌های برجسته شوروی نیز دیده می‌شدند که در نتیجۀ ارفاق و دلسوزی به هموعان خویش به چنین سرنوشت شومی دچار شده بودند.

یک روز صبح سر از خواب برداشتیم دیدیم که عکسهای مارشال ژوکوف فاتح برلین را از سالن دانشکده برداشته‌اند. این عمل در نخستین وهله چندان باعث حیرت ما نشد. ولی چون بعداً دیدیم که تمام مجسمه‌های کوچک و بزرگ او را از شهر جمع‌آوری کرده‌اند یک نوع حس کنجکاوی آمیخته به سوءظن در ما بیدار شد ولی بعدها جسته و گریخته اطلاع حاصل کردیم که این مارشال محبوب و فداکاری که حتی نام او مدتی موضوع درس ما را تشکیل می‌داد و از قهرمانان

مسلم شوروی محسوب می شد مغضوب کاخ نشینان کرملین واقع شده و معلوم نیست او را به کجا فرستاده اند یا خود به کجا رفته است. بعد از آن کسی جرأت نداشت اسم مارشال ژوکوف را به زبان آورد. در این گونه موارد افراد شوروی تکلیف خود را می دانستند و بدون این که کسی به آنها تلقین یا توعیه کند به وظیفه خود عمل می کردند و نام کسی را که مغضوب کاخ کرملین واقع شده بود از مغز و خاطر خارج می ساختند و در محافل و مجالس نامی از وی نمی بردند و اگر هم می بردند به زشتی از او یاد می کردند. این بود جریان مبعوض شدن بزرگترین و محبوب ترین شخصیت های شوروی که رقیب استالین محسوب می شد و شاید فقط به علت محبوب بودن و طرف توجه بودن مورد سوءظن کاخ نشینان کرملین گردید.^۱

هر روز ما در موقع عزیمت به شهر ناظر حرکت یک دسته از گله های انسانی بودیم که به تبعیدگاه می رفتند. اطراف این تبعیدی ها را عده ای از سربازان مسلح شوروی محاصره کرده بودند. در پشت سر آنها صفوفی از زنان بچه دار، پیرمردان و پیرزنان و کودکان ایستاده بودند.

اینها با چشمهای اشکبار ناظر حرکت قطار و عزیمت عزیزترین افراد خانواده خویش به سوی سرنوشت نامعلومی بودند، ولی ما تقریباً به این ضجه ها و ناله ها خو گرفته بودیم و دیگر کمتر از این نوع مناظر متأثر می شدیم.

یگانه آرزوی ما این بود که عجالتاً یک جای راحت و بی دردسری در ترن پیدا کنیم و هرچه زودتر خود را به کیروف آباد سرزمین غفلت و فراموشی برسانیم و خود را در لجنزار شهوت و خوشگذرانی غوطه ور سازیم. در بین راه در واگون هایی که از نخستین روز ایجاد خط آهن تاکنون کمترین دخل و تصرفی در وضع ظاهری آنها نشده بود و از حیث ناراحتی و کهنگی با ماشین دودی شهری رقابت می کرد و مملو از مسافر بود، از دست گداها دقیقه ای راحت نبودیم. گاهی چند نفر از این گداها دسته ارکستر منظمی را تشکیل می دادند و برای مسافرین آواز می خواندند و قارمان [گارمان]^۲ می زدند. ما اصولاً با این دسته که هنر و معلوماتی داشتند موافق بودیم و هر یکی بقدر همت و جوانمردی خود چیزی به

(۱) از ژوکوف بعدها پس از مرگ استالین و زمامداری خروشچف تحبیب به عمل آمد و او مدتی وزیر دفاع

(۲) آکاردئون

شوروی بود.

آنها می دادیم و در مقابل این وجه جزئی مختصر تفریحی می کردیم ولی عده‌ای بودند که با فحش و دشنام به استقبال آدم می آمدند و با زور و گردن‌کلفتی می خواستند چیزی اخذ نمایند و این حرکت آنها در حقیقت یک عکس‌العمل طبیعی در مقابل ظلم و ستم حکومت شوروی بود که به صورت اهانت و تجاوز نسبت به عابرین و مردمان غیرمسئول ظاهر می شد.

یک نفر سرباز کور که در تمام جنگهای مهم شرکت کرده بود اغلب در واگون قبل از این که سوت آخر کشیده شود این جملات را تکرار می کرد:

«همشهری‌های عزیز، برادران کوچک، خواهران کوچک... من کورم... من روشنایی را نمی بینم... من هم می خواهم در روشنایی زندگی کنم... به خاطر شما چشمهای خود را در جنگ از دست داده‌ام، به من مساعدت کنید».

امثال این گدایان زیاد بودند ولی در مجامع عمومی، در واگونها حق گدایی نداشتند، فقط یک عده گدایان مجاز یعنی دارای پروانه رسمی بودند که می توانستند آزادانه در این گونه مجامع رفت و آمد کنند و در نتیجه آن جملات ادیبانه را که شاید یکی از بهترین نویسندگان در تنظیم آن شرکت داشته و برای حسن تأثیر نکته‌های جالبی از روانشناسی در آن به کار برده است با صدای سوزناکی بیان کنند و حتی در میان آنها از افسران برجسته نیز دیده می شدند.

چنانکه ما بعدها در باکو در خیابان (تارگوا) که خیابان لاله‌زار باکو محسوب می شود یک نفر افسر روسی که چهارده مدال داشت و در جنگهای استالینگراد شرکت کرده بود را دیدیم که مشغول گدایی بود. او با کمال خشونت به کسانی که پول نمی دادند فحش می داد و حتی ما چندین مرتبه از فحش‌های آبدار وی نصیب بردیم.

این افسر را که در جنگ ناقص شده بود تمام اهالی باکو می شناختند و کسانی هم که بعد از جنگ به باکو سفری کرده و از خیابان تارگوا گذشته‌اند به طور حتم به این موضوع عجیب و در عین حال تأثرانگیز برخورد کرده‌اند و حتی روزنامه‌ها و خبرگزاری‌های امریکا بارها به نظایر این اتفاقات اشاره کرده‌اند. امثال این افسر در شهرهای دیگر فراوان است. ولی از همه تأثرانگیزتر وضع پیرزنی بود که در جنگ پنج پسر خود را از دست داده و همیشه با چشمهای گریانی با یادآوری این موضوع از مردم طلب مساعدت می کرد و تعجب‌آورتر که اهالی قفقاز این عمل ظالمانه و دور از عدالت را یک نوع ارفاق و یک نوع مساعدت درباره این

اشخاص تصور می‌کردند و به وضع آنان غبطه می‌خوردند.

در بین این اشخاص عده‌ای بودند که پاهای خود را در جنگ از دست داده بودند، روی تخته‌ای که چهار چرخ اسکت آن را روی سنگ‌فرش‌های خیابان با صدای خشک و منزجرکننده‌ای می‌لغزاند نشسته و به قوت بازوان آن را حرکت می‌دادند و در یک فرصت مناسبی پاهای عابری را بغل می‌کردند و تا چیزی نمی‌گرفتند دست بر نمی‌داشتند و گاهی اتفاق می‌افتاد که عابری در نتیجه غافلگیری به روی زمین می‌غلطید و در نتیجه یک مرد دست و پادار با یک بی‌دست و پا گلاویز می‌شد. اینها حق داشتند که چنین خصمانه گلاویز شوند، زیرا آن که دست و پا داشت و روز و شب مانند یک ماشین فولادینی جان می‌کند چیز قابلی برای اعاشه خود پیدا نمی‌کرد تا باقیمانده آن را برای گدایان و مستمندان بدهد و آن که پا نداشت و قدرت کارکردن از وی سلب شده بود انتظاری از این اشخاص داشت که به این سهولت برآورده نمی‌شد و تنها جیب‌برها و قاچاقچی‌ها بودند که در این گونه موارد سخاوتمندانه با کمال جوانمردی از این گونه اشخاص نگهداری می‌کردند. اینها سایه‌ای از روح قهرمانان قرون وسطایی قفقازی بودند که از آستین اجتماعات خشک و بی‌رحمانه شوروی سردرآورده بود و به اسم جیب‌بر و قاچاقچی مانند شیر غرنده‌ای خود را به عرصه خطرناک حیات پرتاب می‌کردند. ما مدت دو سال در روسیه بودیم و از تمام جریان زندگی آنها اطلاع داریم و حتی همه ما از زمره کسانی بودیم که در علاقه‌مندی به کمونیستی شوروی خیلی افراطی‌تر و پابرجاتر از اینهایی که در ایران هستند و از هیچ جای دنیا خبر ندارند بودیم و از این لحاظ دولت شوروی با اطمینان و اعتماد کامل ما را برای ادامه تحصیل در دانشگاه‌های قفقاز انتخاب کرد و در این انتخاب کمال دقت و احتیاط را هم به کار برد که افراد ناباب و خدای‌نکرده ضد شوروی در بین ماها وجود نداشته باشد. ما هم با کمال حسن نیت و علاقه‌مندی به آنجا رفتیم ولی نتوانستیم چشم و گوش خود را ببندیم و حوادثی را که در اطراف ما وقوع می‌یافت نادیده انگاریم و حس تشخیص و قضاوت خود را کور کنیم، در برگشتن نه‌تنها از کمونیستی دلسرد نشدیم، بلکه در نتیجه آشنایی به اصول و مرام کمونیستی ایمان ما به مراتب قوی‌تر و محکم‌تر به آن قوانین شرافتمندانه گردید.

ولی با کمال تأسف به این نکته پی بردیم که در روسیه، کمونیستی وجود

ندارد.

هر صبح پس از خلاصی از دست گداهای سمج و پرروی قفقازی، پس از تماشای یک پرده تراژدی رقت‌انگیز از وضع اسیران و تبعیدی‌های شوروی برای این که خود را زودتر به دست فراموشی بسپاریم و زودتر خود را به تفریحگاهها و مراکز عیش و نوش برسانیم، سوار تراموای مخصوصی که ایستگاه ترن دانشکده نیروی هوایی را به گنجه وصل می‌کرد می‌شدیم. زیرا کلاسهای آموزش خلبانی تعطیل شده و چون دولت فرقه دمکرات سقوط کرده بود معلوم نبود ما برای کدام دولت و کدام نیروی هوایی باید آموزش ببینیم.

با کمال نزاکت در میان جمعیت انبوهی که خود را با فشار در یک اتاق چوبی بی‌در و پیکری جا کرده بودند کتابی می‌ایستادیم. ولی همیشه در این گونه مسافرت‌های کوتاه ما سمت دربانی را به عهده می‌گرفتیم و هرگز در کنار پنجره یا وسط واگون نمی‌ایستادیم و این در نتیجه تجربه‌ای بود که در این مدت کم اخذ کرده بودیم که اینک به شرح آن خواهیم پرداخت.

و شاید شنیدن کلمه تراموا در خوانندگان محترم تولید اشتباه کند و تصور کنند وسایط نقلیه‌ای شبیه تراموایی که در اغلب نقاط دنیا معمول است در شهرهای قفقاز وجود دارد. بلکه باید منظره چندین اتاق چوبی رنگ‌رفته را در روی دو رشته ریل طولانی که بواسطه حفظ اسکلت و هیأت ظاهری چهل سال پیش خود امروز به تراموای معروف است به نظر بیاورند که سرعت عادی آن از چهارنعل الاغهای معمولی تجاوز نمی‌کند. بدین وصف که گاهی هم الاغ در سرعت از تراموای پیشی می‌جوید.

این یک تعبیر اهانت‌آمیزی نیست، من مخصوصاً مقیاس سرعت تراموای قفقازی را بر مبنای حرکت الاغ از روی غرض و تعمد قرار نداده‌ام، بلکه مسابقه الاغ‌سواری که کلاه پوستی خود را کج گذاشته و در یکی از صبحهای تابستان گنجه پیشاپیش تراموای حرکت می‌کرد و مسافرین را غرق در خنده و شادی می‌ساخت مرا به تذکر چنین مثال و مقیاسی وادار کرد. ما و تمام اهالی گنجه در آن روز دیدیم که یک الاغ تیزرو از مرکب برقی ما پیشی گرفته و از میدان مسابقه با رقیب بی‌امان و دیرین خود فاتح بیرون آمده بود.

الاغ‌سوار شیطان‌صفت موزی هر قدر مهارت داشت برای تحریک و ترغیب الاغ تیزرو خود به کار می‌برد و ما را از خنده روده‌بر می‌کرد.

ولی راننده خجلت زده تراموای با کمال عجز و شرمساری نمی توانست از آن بیشتر سرعت گیرد زیرا به واسطه خرابی ریل ها که یادگاری از دوره تزاری بود، اگر اندکی هم به سرعت سیر خود می افزود واگونها از خط خارج می شد و در نتیجه چند روز راه بسته می شد و عبور و مرور قطع می گردید و شاید هم بواسطه این امر و بروز چنین حادثه ای قانون ظالمانه تصفیه گریبان راننده بدبخت را به عنوان تخریب عمدی می چسبید.

اما این تراموای با چنین سرعت و چنین وسائل خفت آور از همه بدتر فاقد شیشه و پنجره بود.

در تابستان آفتاب و گرد و خاک، در زمستان سوز و سرما و کولاک برف صبر و طاقت را از دست مسافری می ربود.

با این تفصیل مانند ماشین دودی شهر ری پشت بام و در و دیوار آن مملو از جمعیت بود. ازدحام جمعیت و فشار مسافری برای بالارفتن از سر و شانه همدیگر یک وضع مشکل و ناراحتی را ایجاد می کرد. به طوری که ما ترجیح می دادیم همیشه در ورودی را اشغال کنیم و در مقابل هر نوع فشاری مقاومت ورزیم و جای خود را تا آخرین نفس حفظ کنیم. زیرا به تجربه دریافته بودیم که از دست دادن چنین سنگر برای ما بسیار شوم و زیان آور بوده است و این تجربه از روزی شروع شد که لباسهای تازه بیوک اسکندری را در خط صابونچی و اغزال از زیر بغلش ربودند. بیوک اسکندری آن روز در داخل واگون مقابل پنجره ایستاده بود و تا خواست خود را از فشار جمعیت خلاص کند و عقب کلاه بردار بدود آن شخص از چشم ناپدید شده بود. بسته شدن در خروجی و باز بودن پنجره ها برای آنها یک شانس خوبی محسوب می شد.

افراد غافل و بی حواسی که در کنار پنجره ها ایستاده بودند اغلب مورد چنین دستبردهایی واقع می شدند و در این گونه موارد هیچ گونه تبعیضی وجود نداشت و حتی افسران ارشد و اعضای شهربانی نیز اغلب در معرض اینگونه تجاوزات قرار می گرفتند فقط کسانی که به در خروجی نزدیک بودند تقریباً یک نوع مصونیتی داشتند. بدین جهت بود که ما فرزندان داریوش و افراد سریع الانتقال و محافظه کار ایرانی به خوبی جبهه خطر را تشخیص می دادیم و از داخل شدن به جاهای مولد خطر احتراز می جستیم و همیشه در واگون محل ما، دم در خروجی بود و ضمناً برای احتیاط کلاه خود را نیز در دست می گرفتیم ولی تعجب

اینجاست که مردم شوروی با وجود این که اظهار یک کلمه در یک موقع نامناسب و یا ظاهر ساختن یک حرکت مشکوک بی موقع و یا ایجاد یک سوء تفاهم بیمورد در کله‌های خالی رؤسای (ان ک و د) به حیات آنان خاتمه می‌داد؛ چنان خونسرد و آرام به کار یومیه خود مشغول بودند که ما را غرق حیرت می‌ساختند.

در حقیقت لازمه چنین بی‌اعتنایی و خونسردی یا یک اراده قوی، یک عزم آهنین و یک جرأت خارق‌العاده‌ای بود که ما فاقد آن بودیم و یا می‌بایست آنها به اندازه‌ای کودن و بیحس باشند تا مانند گوسفند به سوی سلاح‌خانه‌ها رانده شوند و هیچ‌گونه خطری را احساس ننمایند.

در هر صورت هرچه هست افراد شوروی به این اوضاع شوم عادت کرده بودند و عواملی بود که آنها را از درک بعضی حقایق بازمی‌داشت که یکی از آن عوامل بی‌اطلاعی صرف افراد شوروی از زندگانی فردی و اجتماعی ملل دیگر بود و چون مقیاس و معیاری برای سنجش اندازه مصیبت و بدبختی خود در دست نداشتند و نمی‌توانستند با مقایسه رفاه و آسایش ملل دیگر درجه بدبختی و فلاکت خود را درک کنند، تصور می‌کردند که در بهشت برین زندگی می‌کنند و مثل آنها مثل عربی بود که در شوره‌زاری زندگی می‌کرد و چون بر کنار دجله رسید تصور کرد که به بهشت برین رسیده است.

از فیلم‌های مشهور خارجی که مظاهر تمدن ملل دیگر را در زندگانی اجتماعی و تمدن مجسم می‌سازد و پیشرفت‌های علمی و صنعتی و معماری دیگران را نشان می‌دهد هرگز به طور نمونه یک فیلم هم در سینماهای شوروی نشان داده نمی‌شود و فقط گاهی فیلم‌هایی که از روی داستان‌های الف لیله اقتباس شده است به طور نمونه به معرض تماشا گذاشته می‌شود. حتی در موقع ترجمه از کتابهای خارجی، کتبی انتخاب می‌شود که خیلی تند و زنده از معایب اجتماعی آن کشور که کتاب در آنجا چاپ شده است انتقاد کرده باشد. شوروی‌ها از این انتقادات یک نوع نتیجه تبلیغاتی می‌گیرند، مثلاً کتاب تهران مخوف یکی از کتابهایی است که شهرت بسزائی پیش دانشجویان آنجا داشت و همیشه دوستان روسی و قفقازی ما در موقع تذکار خوبی‌ها و زیبایی‌های تهران در موقع محاوره، در موقع یادآوری از تنعم و آسایش افراد ایرانی، موضع این کتاب را به رخ ما می‌کشیدند. آنها ایران مخصوصاً پایتخت ما تهران را از دریچه مطالب این کتاب کم‌ارزش می‌نگریستند و نتیجه می‌گرفتند که آسایش گمشده بهشت موعود را در

خاک شوروی می‌توانند پیدا کنند.

ولی برای ما چند نفر دانشجوی ایرانی که مانند شاهین تیزبالی بودیم که در آسمان‌های بی‌پایانی جولان می‌کند و چشم خود را به افق باز و نامحدودی بگشاید شنیدن خودستائی‌های این محبوسین بینوا که در چهار دیوار زندان تاریک خود حتی از درک عظمت بدبختی خود نیز عاجز بودند، این گونه حرفها بسیار ناگوار و در عین حال خنده‌آور بود. آنها ایران ما، ادبیات ما و اوضاع ما را با خواندن یک داستان گمنام به نام تهران مخوف می‌شناختند.

در صورتی که ما قبل از این که به قفقاز برویم از آثار و عقاید تولستوی آنها اطلاع کامل داشتیم. داستانهای شیرین پوشکین، چخوف و ماکسیم گورکی آنها را خوانده بودیم، به تاریخ آنها، به گذشته‌های پرافتخار آنها آشنایی زیادی داشتیم و حتی اطلاعات تاریخی ما از سلاطین بزرگ و زمامداران سابق شوروی بیشتر از کلیه دانشجویان آنها بود.

ولی آنها، آن بیچاره‌هایی که به نام دانشجو یک مشت مزخرفات و داستانهای مجعول و تحریف‌شده را به نام ادبیات و تاریخ ملل به حافظه خود می‌سپردند یک رشته تبلیغات تحریک‌آمیز و کینه‌جویانه را به اسم آثار و نتایج تمدن بورژوازی به نام حقایق مسلم می‌پذیرفتند. به اندازه‌ای در پیش ما محقر و ناچیز جلوه می‌کردند که حتی ما از دفاع از نظامی گنجوی خود که در قهستان قم نشو و نما یافته است و به اسم یک شاعر کمونیست قفقازی قلمداد می‌کردند چشم می‌پوشیدیم.

آنها حتی در تاریخ معاصر ما دستبردهای ناجوانمردانه‌ای زده بودند. نمایش حمله آغامحمدخان قاجار به قفقاز و کشته شدن او به دست پارتیزانها بقدری تأثرانگیز و در عین حال خنده‌آور بود که من خود را ناگزیر از شرح آن داستان می‌دانم.

روزی تماشای نمایش‌نامه‌ای که راجع به ایران نمایش داده شد ما را سخت عصبانی کرد و به اعتراض واداشت زیرا روسها برای این که ملل تحت فرمان خود را راضی نگاه دارند غالباً این گونه دروغها را درباره دیگران جعل می‌کنند.

موضوع نمایش این بود که پادشاه ایران آغامحمدخان قاجار به قصد جهان‌گشایی و غلبه بر ملل ضعیف و از بین بردن حق آزادی و استقلال کشورهای همجوار به قفقاز لشکرکشی می‌کند و ژنرالهای قفقازی که در کوهها و جنگلها

پراکنده‌اند و شدیداً از آزادی و استقلال میهن خود دفاع می‌کنند، چنان‌تهور و شجاعت از خود ظاهر می‌سازند که سرداران قشون آغامحمدخان را دچار رعب و هراس می‌سازند.

هنرنمایی و فداکاری پارتیزانهای قفقازی در مقابل سپاهیان متجاوز اجنبی به طوری با اصول قهرمانی و روانشناسی تنظیم شده بود که حاضرین را به اعجاب و تحسین وامی‌داشت.

آخرین قسمت این نمایش که هیجان‌انگیزترین و شیرین‌ترین قسمت آن بود اللهیارخان رئیس عده‌ای از شورشیان را نشان می‌داد که برای خاتمه‌دادن به فجایع زورگویان ایرانی و برای این که با عده‌ای قلیل، لشکریان بیشمار ایران را از سرزمین اجدادی خود براند، شخصاً به اردوگاه آغامحمدخان قاجار حمله‌ور می‌شود و در یک جنگ تن به تن مانند شوالیه‌های عهد شارلمانی دلیرانه حریف خود را به قتل می‌رساند و بدین نحو جنگ قفقاز و ایران خاتمه می‌یابد.^۱

ما از تماشای این نمایش دروغ و بهتان‌آمیز، نمایشی که برای مقاصد شوم شورویها به منظور از بین بردن تاریخ ملل و اسیر و برده کردن جمهوریها و مستعمره‌های خویش ساخته شده بود به اندازه‌ای عصبانی بودیم که به زحمت می‌توانستیم از ابراز تنفر خودداری کنیم و حتی تلخی زهرخنده‌هایی را که از روی بغض و کینه و تحقیر و اهانت در حلقوم ما می‌ترکید را نمی‌توانستیم از نظر جهانگیراوف سرپرست دانشجویان دانشکده نیروی هوایی پنهان سازیم.

ما مانند دانشجویان شوروی تاریخ تحریف شده و معمول نخوانده بودیم. به ما حقایق را پوست‌کنده و بدون پیرایه آموخته بودند، بدین سبب نمی‌توانستیم به این تبلیغات مضحک که من غیرمستقیم به معلومات و دانشهای قبلی ما اهانت وارد می‌آورد گوش کنیم.

آن روز همه متفقاً به عنوان اعتراض سالن تئاتر را ترک گفتیم، روز دیگر در سالن دانشکده از حافظه خویش تاریخ حقیقی جنگهای آغامحمدخان را بدین نحو به دانشجویان قفقازی بیان کردیم.

آغامحمدخان سرسلسله پادشاهان قاجاریه بود و غالباً وقتی که سلطنت از

(۱) گفتنی است که آغامحمدخان بوسیله سه تن از نوکران خود که دستور قتل آنها را داده بود شبانگاه در حال خواب کشته شد نه در جنگ با سرداران قفقازی.

دودمانی به دودمان دیگر انتقال می‌یابد ناامنی‌ها و اغتشاشاتی به وجود می‌آید و در هر گوشه و کنار مدعیانی پیدا می‌شوند که برای ربودن تاج و تخت تلاش می‌کنند.

در بدو سلطنت آغامحمدخان نیز همین وضع پیش آمد. چنان‌که لطفعلی خان زند در اصفهان و فارس، شاهرخ میرزای افشار در خراسان و آریکلی خان در گرجستان و ابراهیم خلیل خان جوانشیر در شوشی شیروان از مدعیان عمده آغامحمدخان بودند که منجر به جنگها و کشمکشهای داخلی گردید.

اما زمانی که آغامحمدخان به تفلیس حمله برد، شش هزار سرباز روس در داغستان به فرماندهی سرهنگ گودویچ متوقف بودند. هراکلیوس چندین بار از آن سردار تقاضای مساعدت کرد ولی او وقتی در صدد کمک برآمد که تفلیس در آتش قهر و غضب سردار قاجار سوخته بود. این کار به کاترین دوم ملکه روسیه سخت گران آمد، هنگامی که آغامحمدخان پس از فتح قفقاز متوجه خراسان شده بود ۳۵ هزار سرباز به فرماندهی زویف و هشت هزار سرباز به فرماندهی گودویچ مأمور تسخیر آذربایجان شدند.

حکام آن حوالی نیز چون سردار قاجار را دور دیدند به ناچار سر اطاعت فرود آوردند به طوری که سپاه روس پس از تسخیر آنجا بندر انزلی و رشت را نیز تهدید می‌کرد.

آغامحمدخان در این موقع که مقارن سال ۱۲۱۰ هجری قمری بود به تهران آمد و از آنجا سپاه خود را به عجله به آذربایجان حرکت داد. در همان اوقات کاترین دوم درگذشت و پسر وی «پل» جانشین وی گردید و این پادشاه سپاه زویف را امر به بازگشت داد.

آغامحمدخان در بهار ۱۲۱۱ همت به تسخیر کامل قفقاز گماشت و در نخستین حمله قلعه شوشی را که ابراهیم خان جوانشیر حکمران آن بود مسخر کرد. سپس در آنجا توقف کرد تا بقیه سپاهش از عقب برسند و با تدارک کامل حمله را شروع کنند.

در همین ایام آغامحمدخان بر سه تن از فراشان خلوت خشم گرفت و حکم به کشتن آنان داد ولی چون شب جمعه بود اجرای فرمان را به روز دیگر محول کرد و به یکی از آنان اجازه داد تا موقع مرگش نرسیده به کار خود مشغول باشد. او نیز شبانه به خوابگاه آغامحمدخان رفت و او را به قتل رساند و این به تاریخ ۲۱

ذیقعه ۱۲۱۱ ه.ق. بود.

در روسیه خدمت سربازی مدت معینی ندارد. دولت هر وقت مقتضی بداند بدون در نظر گرفتن شرایط مخصوص، یک عده سرباز را مرخص می‌کند و عده دیگر را به جای آنان برای خدمت می‌طلبد. مردم روس نژاد در این مرخصی‌ها حق تقدم دارند گویی اینان هسته مرکزی اجتماعات شوروی و قدرت خلاقه آن هستند.

این همه تبعیض در بین ملل مختلفه که تابع یک مرکزیت هستند، این همه حس خودخواهی و تفوق نژادی هرگز در نژاد مغرور و متکبر ژرمن نیز وجود نداشته است. تحصیلات عالی نظامی نیز مانند خدمات سربازی دارای شرایط زمانی نمی‌باشد بلکه نژاد و محل تولد در تعیین سرنوشت دانشجویان مانند مهمترین عامل تأثیر دارد.

در دانشکده نیروی هوایی کیروف‌آباد، از میان بیست نفر دانشجویی که می‌بایست در مدت دو سال موفق به اخذ دیپلم شوند ۹ نفر اهل روسیه و یک نفر گرجی به این موهبت خدادادی نائل آمدند این ده نفر همه از بدو ورود به دانشکده تا خاتمه تحصیل بدون وقفه دوره طبیعی را طی کرده در مدت دو سال موفق به اخذ نتیجه شده بودند، در صورتی که ده نفر دیگر مدت نه سال در دانشکده توقف داشتند و هنوز امید موفقیت نداشتند و اگر امکان داشت نه سال دیگر نیز در دانشکده بمانند و سرانجام موفق شوند بسیار خوشوقت می‌شدند ولی این امر را از محالات می‌شمردند. البته این بیچارگان بی استعداد نبودند و در امتحانات رفوزه نشده بودند، بلکه در مدت این نه سال امتحانی از آنان به عمل نیامده بود زیرا مدتی اشتغالات جنگ چنین فرصتی را نداده بود و بعداً نیز نبودن وسایل کافی تمرینات آنان را ناقص گذاشته بود ولی مهم‌تر از همه وجود یک نوع سوءظن بود که دولت شوروی را به اتخاذ چنین تصمیم ظالمانه‌ای مجبور می‌کرد. در تمرین پرواز در دانشکده نیروی هوایی، هر دانشجویی باید در سه مرحله کارآموزی کرده باشد.

مرحله اول «اوت ۲» است که روی هواپیمای شکاری به عمل می‌آید. مرحله دوم «ب ۳» که روی هواپیمای بمب‌افکن تمرین می‌شود، مرحله سوم «پ ۲» که روی هواپیمای بمب‌افکن عمودرو مشق می‌کردند و چون در مرحله سوم می‌بایست دانشجویان روی هواپیمای عمودرو عمل کنند و هواپیمای مخصوص

به این کار مدت پروازش تقریباً همه سال قریب به اتمام بود، حداکثر ده نفر بیشتر نمی توانستند روی آن تمرین کنند و دیگران می بایست منتظر شوند هواپیمای دیگری برسد تا این مرحله آخر را نیز تمام کنند و موفق به اخذ دیپلم شوند ولی این انتظار هرگز پایان نداشت!

آن ده نفری که انتخاب شده بودند چنانچه قبلاً ذکر شد ۹ نفرشان از نژاد روس و یک نفر گرجی بود. ولی ده نفر دیگر عبارت بودند از داداش اوف و محمد اوف و قاسم اوف اهل آذربایجان و مسلمان - سه نفر ارمنی به اسم وازگین (گلر تیم فوتبال دانشکده) آرزومانیان (فوروارد تیم) سومی (ویورا) و یک نفر گرجی به اسم (لان تاتسی) و سه نفر دیگر که اسامی شان را فراموش کرده ام از اهالی قفقاز و مسلمان بودند.

اینها کسانی بودند که ۹ سال در انتظار رسیدن هواپیمای عمودرو امرار وقت می کردند ولی هر سال به بهانه این که هواپیما به اندازه کافی در دسترس نیست آنان را در انتظار نگاه می داشتند! این است معنی میهن شوروی که از ابتکارات زمامداران کاخ کرملین می باشد، این است معنی حکومت انترناسیونالیسم که دست ناسیونال های متعصب آلمانی را از پشت بسته است، من باز در اینجا به یاد آن مصرع بی مزه سیلوا و کاتوچا می افتم که متأسفانه در هر میخانه و در هر مجلس همه آن را لجوجانه تکرار می کنند، مانند این که در تکرار آن الزام و اجباری در بین است: «ویپیم زارودینا - ویپیم زاستالینا» خدایا این کلمه میهن که همه به سلامت آن می نوشتند چیست که حکومت شوروی مانند دعای سفره به ملت خود می آموزد ولی برای ملل دیگر، ملت هایی که بیشتر از دیگران به این کلمه مقدس احتیاج دارند آن را ممنوع می داند. من وقتی که فکر می کنم مرام انترناسیونالیسم آن کلمه بزرگ و عمیقی که در نتیجه وسعت اجتماعات بشری در نتیجه ترقی و تکامل حکومت ها، در نتیجه پیدایش یک نوع افکار نوع پرورانه، امروز در تمام دنیا طرفداران و هواخواهان زیادی پیدا کرده است بدین گونه دست آویز توسعه طلبان شوروی قرار گرفته است، بر حال آن بشریتی که رهبری و لیدری آن با چنین اشخاص متعصب جاهل خونریز و لجوجی باشد تأسف می خورم.

شجاعت و دلیری میهن پرستان شوروی، لجاجت و سرسختی نمایندگان روسیه، تعصب و ایمان کمونیستهای استالینی هر سه شاخص یک نوع روحیه و

افکار قرون وسطایی است که نمی شود به آن جنبه ترقیخواهی داد. اصول ماتریال دیالکتیک که آزادی فکر و وجدان و قبول هر نوع منطق صحیح و قوی را با کمال بی طرفی تجویز می کند. با این گونه تعصبات جاهلانه مبیانت دارد.

این اصول که طرفدار یک منطق روشن و مجهز به حس بدبینی و شک و تردید است و عقاید را از راه تجزیه و تحلیل و فهم و ادراک مورد توجه قرار می دهد، نمی تواند با آن تعصب جاهلانه و کورکورانه که کمونیستهای شوروی دارند موافقت داشته باشد.

ترن آخرین سوت خود را کشید، قطار به حرکت افتاد، حرکت دستمالهای رنگارنگی که علائم خاطرات شیرین خوشگذرانی های دوساله ما بود تا مسافتی از دور به نظر می رسید.

قطار مسافربری بادکوبه با صدای یکنواخت و خسته کننده خود که علامت فرسودگی و غیرقابل استفاده بودن آن بود ما را به سوی باکو، به طرف سرنوشت نامعلومی سوق می داد. ما خود این سرنوشت را از چندی پیش، قبل از این که پیشه‌وری به آن وضع فجیع معدوم شود برای خود تهیه دیده بودیم، بدین جهت از قسمت خود ناراضی نبودیم ولی اضطراب و تشویشی که از یک پیش آمد مجهول، از یک آینده تاریک و نامعلوم به آدم دست می دهد، ما را دقیقه‌ای راحت نمی گذاشت علاوه بر این یک وجب جای راحت در ترن پیدا نمی شد تا بتوانیم خود را از هجوم اندیشه‌های خسته کننده خلاص کنیم.

باری پس از یک شبانه‌روز تحمل شکنجه و عذاب، ترن در ایستگاه باکو توقف کرد.

بادکوبه آن شهر زیبایی ساحلی که بادهای موسمی پس از عبور از روی امواج دریای خزر سینه مرطوب خود را به روی صخره‌های عظیم و کوههای سبز و خرم آن می کوبد، امروز به نام باکی یا باکو معروف است ولی مسلم این است که انتخاب اسم بادکوبه برای چنین شهری نمونه بارزی از لطافت طبع و ذوق ظریف ایرانیست که روسها با لجاجت و حشیانه‌ای می خواهند پرده‌ای از خشونت به روی آن بکشند و با از بین بردن تاریخ و مدنیت ایرانی این هیجده ولایت مترعه را ملک مسلم خود قلمداد کنند، در صورتی که خاقانی شیروانی و نظامی گنجوی

از اعماق قرون تاریخ پرافتخار ایرانی فریاد می‌زنند ما ایرانی هستیم و میهن ما ایران است.

بادکوبه نسبتاً یک شهر بزرگ و پرجمعیتی است، ایستگاه راه آهن و استاسیون رادیو در شمال آن قرار دارد. کوههای کم‌ارتفاعی از هر طرف مانند حصاری آن را احاطه کرده است.^۱

شهر در دامنه این کوهها قرار دارد و گاهی اختلاف سطح یک نقطه از نقطه دیگر به ۲۰۰ متر می‌رسد. شانزده خط تراموای که از دوره تزارها باقی مانده است، در خیابان تنگ و پرپیچ و خم آن در حرکت است خیابانی که تا اندازه‌ای بدون انحنا ساخته شده است، خیابان لنین است که به ارمنی کند منتهی می‌شود. ابنیه آن عموماً کهنه و به سبک قرون وسطایی ساخته شده و از آغاز تسلط کمونیستها تاکنون کوچکترین تغییری در شکل ظاهری آن داده نشده است. یگانه بنای تازه و مدرنی که از دوازده طبقه تشکیل می‌شود و مرکز تجمع تمام ادارات دولتی خواهد بود عمارتی است که به دست اسرای آلمانی ساخته می‌شود، به غیر از این ساختمان بنای دیگری که از مظاهر تمدن جدید چیزی در آن یافت شود دیده نمی‌شود. باصفاترین محل شهر بادکوبه بلواری است که در کنار دریا ساخته شده است که یک سر آن به کهنه‌شهر متصل می‌شود.

در این شهر کهنه همه در خاک می‌لولند. اهالی قفقاز بدون کوچکترین تغییری با همان سر و وضع صد سال پیش در کوچه‌ها در کنار دیوارها در روی هشتی جلو در خانه‌ها به نظر می‌رسند که دو به دو مشغول صحبت هستند.

اینان از مظاهر کمونیسم، از دمکراسی جدید جز خشونت بی‌حد و حصر «گ. پ. نو»^۲ چیزی درک نکرده‌اند. کسانی که در این اواخر به قفقاز مسافرت کرده و وضع آن را با چهل سال پیش مقایسه کرده‌اند به خوبی می‌دانند که ادعای نهضت طلبانه کمونیستها که جنبه ترقیخواهی بدان می‌دهند جز تبلیغات پوچ و عوام‌فریبانه چیز دیگری نیست.

پس از رسیدن به باکو بلافاصله در دانشکده طب اسم‌نویسی کردیم اگرچه منظور ما از اسم‌نویسی، تحصیل در این رشته نبود، ولی چون احتیاج به منزل و

(۱) تاریخ نگارش این یادداشتهای بطوری که می‌دانیم ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ شمسی است.

(۲) گ. پ. نو. در سالهای دهه ۱۹۴۰ جای خود را به N. K. V. D. و M. K. B. داده بود.

غذا داشتیم ناچار بودیم ظاهراً به عنوان محصل در یکی از دانشکده‌ها مشغول باشیم و بعد وسائلی فراهم آوریم که از این بهشت شکنجه‌ها و محرومیت‌ها خلاص شویم.

سالن ناهارخوری ما در خیابان سویت اسکی نزدیک کنسولگری ایران واقع بود که تا آسایشگاه ما ۵ کیلومتر فاصله داشت و گاهی بواسطه خارج شدن تراموای از خط که هر چند روزی یک مرتبه تکرار می‌شد مجبور بودیم این مسافت را پای پیاده طی کنیم.

یکی از پنجره‌های این سالن که در طبقه اول قرار داشت به طرف کوچه باز می‌شد و نرده‌های آهنین جلو آن کشیده بودند.

این ناهارخوری مخصوص دانشجویان ایرانی بود و جلو این نرده‌ها عده‌ای از بچه‌های ولگرد در موقع ناهار و شام جمع می‌شدند و با حسرت ولی بدون سروصدا وضع ناهار خوردن ما را تماشا می‌کردند و در پایان باقیمانده نان‌ها و مخصوصاً استخوانها را تقاضا می‌کردند. اگرچه جیره ما به اندازه‌ای نبود که باقی مانده‌اش آن شکمهای حریص و گرسنه را کفایت کند ولی ما حتی المقدور امساک می‌کردیم تا بتوانیم به اینان کمکی نماییم. در بین این ولگردها یک نفر دانش‌آموز بود که در یکی از مدارس باکو تحصیل می‌کرد و چون جیره‌ای که در مقابل تحصیل به خرج والدینش از کوپراتیف‌ها دریافت می‌داشت به اندازه کافی نبود، روزی برحسب تصادف در جرگه این ولگردها درآمد و پس از آن دیگر جزء لاینفک آن دسته شد و به خاطر چند تکه نان و استخوان از تحصیل دانش دست کشید. ما بعدها تا روزی که به ایران عزیمت کردیم، او را می‌دیدیم که مدتها در مقابل پنجره اتاق ناهارخوری برای به دست آوردن سهم خود در حال انتظار ایستاده است و شاید هم پس از عزیمت ما باز برای تحصیل به مدرسه رفته باشد ولی هرچه هست تحصیل او و میلیونها نفر امثال او مانند تحصیل ما جز برای سیر کردن شکم نبوده است. اطفال روسیه به سه دسته تقسیم می‌شوند: محصلین و کارگران و ولگردها. باهوش‌ترین و مستعدترین دسته‌ها را ولگردها تشکیل می‌دهند، زیرا افرادی که طالب مزایای بیشتر و حقوق بهتری هستند طبقه ممتازی هستند که در اجتماع آزاد برای به دست آوردن چنین امتیازی نبوغ و استعداد فطری خود را به کار می‌اندازند و بالاخره در نتیجه رقابت آزاد مقام خود را در جامعه احراز می‌کنند ولی طبقات دیگر که دارای چنین استعدادی نیستند

ذاتاً به حق خود قانع هستند و در تحمل شداید صبر و حوصله زیادی نشان می دهند.

چون تساوی حقوق محصلین در روسیه و نبودن عرصه رقابت برای اطفال مستعد و باهوشی که طالب حقوق بیشتر و مزایای عالی تری هستند فضای حیاتی باقی نگذاشته است، بدین سبب طبقه دیگری در روسیه به وجود آمده است که خود را تابع هیچ قانون و مقرراتی نمی داند. اینها گروه ولگردان هستند که از جیره دولتی استفاده نمی کنند و در مساکن دولتی راه ندارند ولی بهتر از همه زندگی می کنند. اینها کسانی هستند که در عرصه پهناور حیات اگر محیط مناسبی پیدا می کردند استعداد و نبوغ خود را در راهی غیر از آدم کشی و دزدی و چپاولگری به کار می انداختند. ولی فعلاً بزرگترین رقیب سران شوروی که طالب حسن جریان امور هستند، این دسته ها می باشند که در تمام دستگاههای دولتی ریشه دوانده اند، اینها منبع عایدات اعضا «ان. ک. و. د.» دستیار کالخوزها و دوستان بی ریای رابگومها هستند که در حقیقت عامل مؤثری در ایجاد بازار سیاه محسوب می شوند.

تا افتتاح مدارس ما در دانشکده برنامه ای نداشتیم و این مدت بیکاری فرصت خوبی برای خوشگذرانی و همچنین برای مطالعه در اوضاع اجتماعی و سیاسی یکی از استانهای مهم آذربایجان شوروی به دست ما داد.

ما تا جایی که مقدور بود از این فرصت استفاده کردیم. روزها اغلب همه با هم به تهناسهای مشهور باکو می رفتیم. دختران باکو با حسن استقبال دعوت ما را به رقص می پذیرفتند و از رفتار آمیخته به احترامی که درباره آنان معمول می داشتیم احساسات و غرور زنانه آنها که همیشه تشنه تکریم و احترام است تشفی می یافت و آن چند دقیقه ای که با ما بودند، خود را به تمام معنی زن، زنی که در میال ملل متمدن دارای مقام و احترام خاصی است، تصور می کردند و برای مدت کوتاهی از تحمل بی اعتنایی ها و خشونت هایی که با طبیعت نازک و زودرنج آنان مابینت داشت، آسوده خاطر می شدند. یا وقتی که به آنان مادموازل خطاب می کردیم و با تعظیم و احترام به رقص دعوتشان می کردیم، اگرچه به این نوع تعارف عادت نداشتند و نظیر چنین رفتاری را هرگز از همشهری های خود ندیده بودند ولی به حکم غریزه زنانه احساس می کردند که این عمل تا چه اندازه برای روحشان مطبوع و تسلی دهنده است. ما را فرشته های محبوب نام نهاده بودند،

ولی وقتی که توضیح می‌دادیم رفتار احترام‌آمیز ما به هیچ وجه مربوط به خوش‌قلبی نیست، بلکه جزو رسوم و آدابی است که در ایران و در کشورهای متمدن دیگر همیشه در اینگونه معاشرتها نسبت به زنان معمول می‌دارند، اظهار تعجب می‌کردند و به خوشبختی زنان آن سرزمین‌ها غبطه می‌خوردند.

زن در کشور روسیه هیچ‌گونه امتیازی بر مرد ندارد. همه دارای حقوق مساوی به تناسب قدرت تولیدی و میزان کاری که انجام می‌دهند هستند. زن در روسیه ناچار است از هر راهی معاش خود را تأمین کند. از سپوری و رفتگری تا کارهای سنگینی چون عملگی، حمل زنبه، سوراخ کردن کف خیابان برای مرمت لوله آب و کابل تلفن و رانندگی تراکتور.

زنان روسیه بواسطه این مقررات خشونت‌آمیز ظرافتی را که زنان ممالک دیگر دارند از دست داده‌اند و اینان دیگر آن زنی که در عرصه حیات با پرتو و لمعان عشق قدرتهای خلاقه بشری را به تکاپو اندازند نیستند.

آنان فقط کارخانه آدم‌سازی و بعد موجودات ضعیف و بی‌مصرفی هستند که در کارخانه‌ها و مزارع قسمتی از وظایف سنگین و طاقت‌فرسای مردان را به دوشهای ناتوان خود حمل می‌کنند. من اینک به کلیه زنان عالم پیشنهاد می‌کنم که هرگز برای به دست آوردن چنین حقوق مساوی که آنان را از مقام زنی تنزل می‌دهد و به رتبه جنس مقابل نیز نمی‌رساند، تلاش و مجاهدت نکنند. صلاح عالم بشریت در این است که زن همیشه برای مرد موجود محترم و ایده‌آلی را تشکیل می‌دهد و او را به سوی موفقیتها و پیشرفتهای جدید هدایت کند و گرنه مساوات بدان معنی که زن را با یک نوع خشونت جابرانه همدوش مردان به معادن و کارخانه‌ها بکشانند و برخلاف طبایع زنانه آنان وظیفه سنگین و فوق‌الطاقة بر دوششان نهند و هیچ‌گونه تمایزی بین زن و مرد قائل نشوند، جز مقدمه یک نوع انحطاط اخلاقی و سیر قهقرایی چیزی محسوب نمی‌شود. در شوروی رفتار مردان نسبت به زنان بسیار اهانت‌آمیز است. اگرچه اینگونه خشونتها و زورگویی‌ها به یک نوع مساوات تعبیر می‌شود که حدفاصل بین زن و مرد را از میان برداشته است، ولی در مقابل مرد، زن به حکم طبیعت خود برای آن زندگی می‌کند که مورد تحسین و علاقه و ستایش مرد قرار گیرد. همسر او شود، برای او خانواده تشکیل دهد، فرزند بزاید و غریزه مادری خود را برآورد. این یگانه حقی است که از دست دادن آن برای زن تحمل‌ناپذیر است، ولی در